

ده دقیقه‌ها

کتاب، مادر تمدن‌ها
و نیز عصاره آن‌ها است

بعد از ۱۰ روز مطالعه‌ی ۱۰ دقیقه‌ای
قدم رو پُذ کنید و بفروستید
به آیدی ارتباطات 



اسم کتاب رو حدس بزن و بهمون بگو

چمران: سلام استاد! صبح به خیر .

استاد: صبح به خیر عزیزم! (با مهربانی) از مصطفای دقیق و منظم، نیم ساعت تأخیر بعیده. (با او دست می دهد)

چمران: دیروز به منشی تون اطلاع دادم استاد!

استاد: با اطلاعش بعیده؛ بدون اطلاع که محاله! به منشی گفتم باید دید چه مشکلی پیش اومده که مصطفی می خواد تأخیر کنه.

چمران: مشکلی نیست استاد؛ پروانه امروز صبح زود، وقت بیمارستان داشت برای زایمان، احتمال دادم که با تأخیر برسم.

استاد: (با شادمانی) به به! همه اش خبرهای خوب از تو می شنوم. یه روز ازدواج، یه روز پدر شدن... حالا من می خوام یه خبر خوب بدم.

چمران: (به شوخی) در مورد ازدواج یا پدر شدن!؟

استاد: (می‌زند زیر خنده و مهرآمیز به پشت مصطفی می‌زند) نه! من که این حرف‌ها ازم گذشته. خبر خوب هم باز درباره‌ی توئه. پایان‌نامه‌ی دکترت غوغا کرده. خبرش تو همه‌ی دانشگاه‌های آمریکا پیچیده.

چمران: نتیجه‌ی زحمات و راهنمایی‌های شماست استاد!

استاد: نه اینطور نیست. من به همه گفته‌ام که نه تنها به این پایان‌نامه چیزی اضافه نکردم، که خودم ازش چیز یاد گرفته‌ام.

چمران: به من درس تواضع می‌دید، استاد!

استاد: حالا می‌فهمی که چرا نمره‌تو نمی‌دم بری؟

چمران: (متعجب) نه استاد!

استاد: برای اینکه نمی‌خوام بری. برای اینکه دست تنها می‌شم. برای اینکه دیگه دانشجو مثل تو گیر نمی‌آرم.

چمران: تا هر وقت که بفرمایید در خدمت شما هستم.

استاد: دعوت‌نامه‌های زیادی برات اومده؛ از کارخانه‌ها و مؤسسات معتبر. باز هم می‌آد، ولی من ترجیح می‌دم که تو آزمایشگاه بل رو انتخاب کنی.

چمران: ترجیح خودم هم همینه استاد. به خاطر امکان تجربه‌ی بیشتر تو آزمایش‌های موشکی و ماهواره‌ای...

استاد: خب پس حالا اون خبر خوب رو بهت بدم.

چمران: بفرمایید استاد!

استاد: کاندیدای رتبه‌ی اول در کل دانشگاه‌های آمریکا! (مجدداً با چمران دست می‌دهد) ممنونم مصطفی برای من افتخار آفریدی.

چمران: خوشحالم که زحماتتون هدر نرفته.

استاد: زحمتهای خودت مصطفی! و نبوغی که (نمی‌داند چطور جمله را کامل کند)...

چمران: (جمله‌اش را کامل می‌کند) خدا عنایت کرده.

استاد: راستی مصطفی! شنیده‌ام تو خیلی از وقتتو صرف کارهای سیاسی برای کشورت می‌کنی، درسته؟

چمران: خیلی نه، ولی...

استاد: نکن مصطفی! وقتتو برای این چیزها تلف نکن. به خودت برس، به جسمت، به روحت، به زندگیت، به کارهای علمیت...

چمران: به اون هم می‌رسم. سعی می‌کنم همه رو با هم جمع کنم.

استاد: همیشه مصطفی! جمع نمیشه. ببین تو الان که وارد لابراتوار بل می‌شی، به محض ورود ماهی بیست هزار دلار بهت حقوق می‌دن. من هنوز بعد از سی سال کار، یه همچی حقوقی ندارم. نه من، هیچ آمریکایی‌ای این شرایط رو نداره. قدر بدون استفاده کن...

چمران: استاد! اینطوری که من فهمیدم، شما عمده‌ی تلاشتون
اینه که برای مؤسسه‌ی بل و در نهایت آمریکا، یعنی کشورتون
کسب افتخار کنید...

استاد: می‌فهمم چی می‌خوای بگی، ولی آمریکا، نه ایران؛ نه یک
کشور عقب‌افتاده‌ی مستعمره.

چمران: این دقیقاً همون چیزیه که من دارم براش مبارزه
می‌کنم. (با شور و حرارت) برای اینکه نمی‌خوام بچه‌های ما و
نسل بعدی ما هم دچار این تحقیر بشن.

استاد: ببخشید مصطفی! منظورم تحقیر شما نبود...

چمران: مقصود شما رو می‌فهمم استاد! شما چه بگید و چه نگوید،
دیدگاهتون نسبت به کشور من اینه. در حالیکه واقعیت کشور
من این نیست. این بلاییه که رژیم‌هایی مثل پهلوی بر سر ملت
ما آوردن.

استاد: (نسبتاً تسلیم) پس واقعیت چیه؟

چمران: واقعیت منم؛ پیش چشم شما. من در ایران استشنا
نیستم، قاعده‌ام. ایران پُره از جوان‌هایی مثل من و بهتر از من،
ولی امکان رشد براشون فراهم نمیشه.

استاد: همین که تو اینجاایی و به اینجا رسیدی معلومه که فراهم
می‌شه.

چمران: (همچنان با شور و حرارت) اینطور نیست استاد! مایلید
به گذشته‌ی من بیایید تا ببینید که من برای چیز یاد گرفتن،
چه سختی‌هایی می‌کشیدم و جوان‌ها و نوجوان‌های ما الآن با چه
محرومیت‌هایی دست و پنجه نرم می‌کنن؟

استاد تسلیم به او نگاه می‌کند.

چمران: دستتون رو به من بدید.

چمران دست او را می‌گیرد، در اتاق را باز می‌کند و با هم وارد فضای مجازی می‌شوند.

گذشته

(ایران) شب_خارجی_میدان ارگ

در وسط میدان ارگ، نوجوانی در زیر تیر چراغ برقی که بلندگو به آن نصب شده نشسته و یادداشت برمی‌دارد.

صدای «راشد» از بلندگو پخش می‌شود.

چمران، استاد و آن نوجوان (چمران کوچک) هر سه در کادر دوربین‌اند.

چمران: (به استاد) اون نوجوان رو می‌بیند؟ اون نوجوان منم. ما حتی یک رادیوی کوچک تو خونه نداشتیم که من اخبار یا سخنرانی‌های مورد علاقه‌مو بشنوم.

استاد: (مبهوت نگاهش می‌کند) یعنی چی؟؟

چمران: اینجا میدون ارگه؛ مرکز تولید و فرستنده‌ی رادیو. اون موقع یه بلندگو تو میدون ارگ بود که صدای رادیو رو پخش می‌کرد.

از اونجا که ما رادیو نداشتیم، من شب‌های جمعه مجبور بودم پیام اینجا پای بلندگو بنشینم و از سخنرانی مورد علاقه‌ام یادداشت بردارم.

استاد: پس به هر حال رژیم، سخنرانی‌های مورد علاقه‌تون رو از رادیو پخش می‌کرد.

چمران: نه اینطور نیست. این تنها برنامه‌ی مفید رادیو بود و فقط به این جهت اجازه‌ی پخش داشت که سیاسی نبود. (لحظه‌ای مکث می‌کند) بیایید به چیز دیگه رو به شما نشون بدم.

چمران: اینجا خیابان شاه‌آباده. یک مسجدی توی این کوچه هست که به مسجد آقای طالقانی مشهور بود، چون ایشون اینجا نماز می‌خوند و درس می‌گفت. اوناهاش! اون روحانی که اون وسط نشسته، آقای طالقانیه و همه‌ی کسانی که پای درسش نشسته‌ان، افراد متشخص و باسواد و تحصیلکرده‌ان. (اشاره می‌کند) اون استاد ترمودینامیکه، اون بغل دستیش استاد فلسفه است. اون سمت چپی، استاد فیزیکه. اون بغل دستیش پزشکه...

استاد: (مبهوت و مجذوب) و لابد اون که از همه جوونتره تویی.

چمران: بله. حالا می‌دونید همه‌ی این جمع، به جز من، الآن
کجان؟

استاد: (با دهان باز) نه.

چمران: الآن همه‌شون تو زندان رژیم پهلوی‌اند. فقط به خاطر
اینکه حرف‌های اعتقادی‌شون رنگ و بو و نتایج سیاسی هم
داشت.

استاد: (کشیده و با حسرت) نه!

حال

چمران: حالا به نظر شما، اینکه من اینجا فقط به فکر خودم باشم
و همه‌ی جوون‌های مثل خودم رو و معلمین و اساتیدم رو
فراموش کنم، نامردی نیست؟!

استاد: (لحظاتی در سکوت فکر می‌کند و سپس) چرا، نامردیه، ولی چرا فقط تو اینطوری فکر می‌کنی؟ اینهمه ایرونی که تو آمریکا هستن...

چمران: فقط من نیستم. خیلی از جوون‌های دیگه هم تفکرشون و آرمانشون همینه. اما بقیه... بقیه که اینطوری فکر نمی‌کنن، دچار همین خودتحقیری شده‌ان که شما بهش اشاره کردین. دیالکتیک سوردل یادتونه؟ فرد تحقیرشده، برای نجات از تحقیر، باز به دامان تحقیرکننده پناه می‌برد. مثل بچه‌ای که از مادرش کتک می‌خوره و همون لحظه برمی‌گرده به دامان مادرش. این شیوه‌ای است که نئوکولونیالیسم برای امثال کشور من پیش گرفته.

استاد: من فکر می‌کردم تو فقط مسائل علمی رو خوب می‌فهمی. (شوخی و جدی) اینطوری باشه بعید می‌دونم به درد مؤسسه‌ی بل بخوری. (و می‌خندد)

چمران: (شوخی و جدی) شما از موضع استاد با من حرف می‌زنید یا از موضع سیاستمداران آمریکایی؟

استاد: (به شدت می‌خندد). بلند می‌شود و چمران را از پهلو بغل

جای خالی را با کتاب پر کنید

خیلی از دوستانمون هستن که دلشون می‌خواد

مثل همه‌ی ما کتاب بخونن ...

اما شرایط تهیه و خرید کتاب رو ندارن:)

می‌خواهیم با کمک شما براشون کتاب بفرستیم.

شما هم می‌تونید تو این راه کمک مون کنید.

فقط کافیه وارد درگاه بشید و مبلغ مورد نظرتون

رو واریز کنید، بعدش هم فیش واریزی رو

برامون بفرستید اینجا: @p_namaktab

@namaktab_ir